

# اتوبوس شهری شماره ۲۵

نوشته‌ی جانی روداری

غذاهایی که برای خوردن در محل کار بود، پیک نیکی راه انداختند. وکیل ناگهان فریاد زد: «نگاه کنید!» اتوبوس خود به خود، با تکان‌های کوچکی شروع به حرکت کرد. همگی توانستند به موقع سوار شوند. آخرین نفری که سوار شد خانم با گل‌های سیلکمن بود که اعتراض‌کنان می‌گفت: «این دفعه قبول نیست! تازه دوازدهم لذت می‌بردم.»

یک نفر پرسید: «ساعت چند است؟» شخص دیگری جواب داد: «وای، معلوم نیست چقدر دیر کرده‌ایم!»

همگی به ساعت‌هایشان نگاه کردند و با کمال تعجب دیدند که ساعت کامکان ده دقیقه مانده به نه است. در واقع در تمام مدت گردش، عقربه‌های ساعت‌ها حرکتی نکرده بودند. این گردش یک هدیه بود، چیزی دور از انتظار! مسافران هنوز شگفت‌زده بودند. در گوشه‌ی روزنامه‌ای که روی یک صندلی افتاده بود، نوشته شده بود «۲۱ مارس». روز اول بهار همه چیز امکان‌پذیر است!

داستان‌های تلفنی، مجموعه داستانی از جانی روداری، ترجمه مسعود جواهری، نشر ذکر، ۱۳۹۴.

وزارتخانه می‌رسم. حسابی سرزنش خواهند کرد، ولی مهم نیست، حالا که اینجا هستم دلی از عزا در خواهم آورد. ده سالی هست که گل سیلکمن نچیده‌ام.»

از اتوبوس پیاده شد و از هوای تازه‌ی آن صبح عجیب و غریب استنشاق کرد و مشغول درست کردن یک دسته گل سیلکمن شد.

مسافران پس از این که دیدند اتوبوس قصد حرکت ندارد، یکی بعد از دیگری پیاده شدند. یکی پاهایش را از خستگی می‌مالید، دیگری مشغول کشیدن سیگار شد. تا اینکه رفته رفته عصبانیت‌شان از بین رفت، مانند تکه ابری در مقابل آفتاب. یکی گل مارگریتی چید و به یقه‌ی کتش زد. دیگری توت فرنگی نارسی دید و فریادکنان گفت: «من پیداش کردم. اسم و نشانی‌ام را می‌گذارم و وقتی که رسید برمی‌گردم تا بچینم‌اش!» همین کار را هم کرد. تکه کاغذی را که رویش اسم و نشانی‌اش نوشته شده بود، از کیف پولش در آورد و روی چوبی نصب کرد و در کنار توت فرنگی به زمین فرو کرد. روی تکه کاغذ نوشته شده بود: «دکتر جولینو بولاتی.»

دو نفر دیگر که کارمند آموزش و پرورش بودند، روزنامه را به شکل توپ در آورده و مشغول بازی فوتبال شدند. انگار نه انگار این‌ها همان کارمندان چند دقیقه پیش هستند که می‌خواستند راننده و کمکراننده را به قتل برسانند!

یک روز صبح، اتوبوس شهری شماره‌ی ۲۵، که مسیر حرکتش از میدان «مونت» وردی» قدیم به میدان «قیومه» بود، به جای رفتن به طرف «تراسته و ره»، جاده‌ی «جان نیکلو» را در پیش گرفت و پیچید به طرف «آئورلیای» قدیم، ودقایقی بعد، در دشت‌های اطراف رم، مانند خرگوشی که در حال گردش باشد، روان شد.

مسافران آن ساعت تقریباً همگی کارمند بودند و مشغول خواندن روزنامه. حتی آنهایی که روزنامه نخریده بودند، با گردن کشیدن از پشت سر دیگران، خود را به خواندن مشغول کرده بودند.

آقایی در فاصله‌ی ورق زدن روزنامه، یک لحظه چشم‌هایش را بالا گرفت و نگاهی به بیرون انداخت و شروع کرد به داد و فریاد که: «آهای، کمک‌راندند! چه اتفاقی داره می‌افتد؟»

سایر مسافران هم چشم از روزنامه گرفتند و صدای اعتراض دسته‌جمعی مهیبی بلند شد: – این جاده که به «چیویتاکیا» می‌رود. – پس راننده چه کار می‌کند؟ – دیوانه شده، جلویش را بگیرد!

– این دیگر چه اتوبوس مسخره‌ای است! وکیلی با صدای بلند گفت: «ساعت ده دقیقه مانده به نه است و من باید ساعت نه در دادگاه باشم. اگه این دادگاه را ببازم، علیه شرکت اتوبوس‌رانی شکایت خواهم کرد.»

راننده و کمکراننده سعی می‌کردند که توضیح دهند که اتوبوس از فرمان پیروی نمی‌کند و خودبه‌خود این کارها را انجام می‌دهد، و مسئولیت را از گردن خود بردارند، و در واقع راست هم می‌گفتند. در این لحظه، اتوبوس از جاده خارج شد و جلوی یک جنگل سبز و معطر ایستاد.

خانمی با خوشحالی گفت: «وای، گل‌های سیلکمن! همه‌شان هم شاداب‌اند!»

وکیل با پرخاش گفت: «الان چه وقت فکر کردن به گل‌های سیلکمن است؟»

خانم توضیح داد: «مهم نیست، دیر به

